

و گزینش تو قمشه خیال در همچون
 زبان کشتی انجاروان شود گزین
 زبان بده تو کرد و بغالیه همچون
 همیشه تانه کانون خوش کانت
 هزار روزه نوروز و کندران بدو
 یکی برایش راوی برسم فریدون

اگر بادیه از دست تو حدیث کشید
 بسان کردون انجاروان شود گزینی
 دهان بده تو کرد و بگو هر گزین
 همیشه تا بپسین برودت زین
 خسته بادت نوروز و روزه
 یکی تو به و طاعت بعد پشمبر

در مع ایراب و مضرب ساک

کشت آبرزان شرح چو سجاد
 حکمی که خداوند کند هست صواب
 پامیر سار است با این زراعت
 شد بمل خوش مانکت سو کو پامیر

شد برک زراعت ز چو زراعت
 دیدار زراعت شد آب زراعت
 که آب بر داز کل و کلزار بدو
 نازع پامیری در باغ وطن ساحت

پدا شده ز کس و بازگت لیکن
 این مرد و پدیدار چو انگ رنج عشق
 تا ابر کافور پوشید سر کوه
 تاسپ بگرد از رخندان تماش
 ای حور زره پوشش و بت باهنا
 از شکست فرو هشته بخورشید و پور
 نفس لب و دندانش حسین کز نیکا
 رسم که مرا بکسلد ایان من
 اورا بخزیدم تن و هستم از دل
 جان دل من نیست سرور بدن
 خورشید هم پیران بصر که بسود

در خواب کران رشک و لاله خدا
 و آن مرد و پدیدار چو روی بلب جانان
 از باد و پدیدار چو پاراست کلستان
 بفرد و مرهبت سیم زرخدان
 وی سر و خرامنده و خورشید در
 وز غایبه پوسته بکنار دو چو
 کرد چو دلم خون لب فغفور بده
 تا بر رخ او کفر ظفیر بافت بران
 اورا بگزیدم بدل و هستم از جان
 چون ملک جهان هست سرور بملان
 زردن بوی دشمن و نصرت و خدا

کریمت نعمان سپک ز این خشم
 از پست او سندان بگذرد چون
 قارغ نشود در کوشش از سائل زیر
 از بهر همه پاک کشاد دست است
 آنکس که یکی روز بد آید شس تو باشد
 که نهول تو پدید در دوشش باشد
 پمانه آنکس مقین برش باشد
 روی تو بدل بس بود امروز جان
 روز و شب از آتش گهبان آید
 تا ز رو گشت با دهن آن کز زار
 چون یک زان چشم تو از باد سخن

بروی خندش یک لاله
 با دولت او گل شکفته بر سر
 خالی بود مجلس از مطرب و همایون
 در بهر همه پاک کشاد دست است
 از کرده خود باشد تا حشر چو شمشیر
 و ز پریم تو بی بند بودش ز بند
 کوب با تو سپا و روست بر وعده پیمان
 شاید که مهر شاید ز خراسان
 گوهرت چهار شب و روز بگیم
 تا شرح کند کلر باران بهاران
 روی تو چو گل با در می شرح جو باران

در مدح امیر بوشاش ساسا گوید

که کرد و گشت از او پر کرد صحرا و چو
 اگر خواهی نشان کرد نیکار بر کردون
 ز بوی بازاری بی سبک خاک شد چون
 یکی بر باغ سپید کرده چنان که در قارون
 که شب کاروان بی باغ ز صحن و تقاضا
 چشم بدلیل همی خواند بر او افسون
 که مردد کام صحبت با او درده با او
 بگریز بر کردون بیان دید و بسوزان
 نبود آموذ دست خیزد قالی مرغان
 بدو دست نندازد نکانی رخ کلکان

بسیار سخن کرد کونی بر به کان
 اگر خواهی نشان کن که کن لاله بر
 ز شک بر نیانی بی باغ شام معلم
 یکی بر باغ سپید کرده چنان که در قارون
 بساط طون و حسنی در روشن باغ پند
 عروس آئین همی خند و باغ نذر در حش
 اگر کجاست با او در باید سویمان
 بخندد لاله در صحرا بیان چو پیر
 نزد میل اندر باغ خیزد و بسوزان
 ز آب جمعی ساعت همی بو کلاب آید

اگر کز لطف بخت ساز او صدل با کرد
 نزد کار پیش روی و بگرد و بخت یرون
 کسی کو بشنود و صفتش نیا مشرب شود عا
 نیتیم زلف او کیستی چه مشکین کند کونی
 چراغ فستق ابو صبح انکه یزدان که دیندار
 ز محراب پدید بکانون اندرون نیسان
 بنفشه مرزاد در میان عنبر سنا
 بسان عنبران بسته میان نیسان
 دخت ارغوان همچون فرزوان آذری کورا
 نگار می پی دستمان چنان چون در زمان
 زین راوان که نون است و زان که در آن کجا

و کز یک چشم یک کار رود و صدل کند چون
 که پیش آفتاب اندر کرد و زینت بود
 کسی کو بنگرد و چهرش مبراد موشن
 نسب دار و زرم شاه و زرم فرزند
 بدش از جان بوش سروان شرف هم
 ز کین او پدید دنیا اندرون کاب
 شکوه شاهان دار و میان او کون
 بسان عنبر فکنند و از آذر آبن
 بگردار شراب آبا و ریزان کشت پیر
 چنان که دم که توانم ز کفن که چه و که چون
 به چون کرد بود که نه چون بهست را فکن

که شاید کف او را که کف و پود چو

همیشه ازین سیر و نزر و سیم کوبند

کسیست تا کسی باشد که او را به کمال

ایا پیران را درین پادشاهت آزان

بروز رزم خندان بدادی ز کاشانی

ز سیم کف اولو با آب در شو پنهان

ز تو بر دشمنان مد که بر دازار سکنند

که کردون این آید بر قرمان مگردند چنان

همه پذیر می از شرعین شک از چنان

اگر فارون از کسی که بخش بی سلاو

ایا دایم کف دست و دست جو در آستان

که شاید کف کردید که تیغ او بود

غمین بازار داند کرد هر پس کوی من

بگردون تا کسی باشد که او را نیک خوانند

سنا کویان تو شادان ملاحویان تو محزون

بروز رزم خندان بکشتی دشمنان

زخم تیغ او این بنکت اندر شو چو

ز تو بر حاسدانان مد که بر صحاکان آفرینند

که خورشید در این صد دور این آستان

که با از او کی حشمتی با بوزانکی مترو

بخش خود بخشید نمی دمی زمین

ایا دایم و این کانت حساب علم فاروان

ویسکن سچو تو اور کجا بد استرخ

الاناموسن سوزن کی باشد کالو

بوانواماش اور زسوزن دچون

ویسکن سچو تو اور کجا بد استرخ

الاناموسن سوزن کی باشد کالو

بوانواماش اور زسوزن دچون

در وصف شراب فرماید

مادرمی را کرد باید تبیان

کر چه نباشد حلال دور کردن

تجه اورا گرفت از او سوانی

تا نخورد شیر مہشت بہ ہامی

انکہ شاید روی بین رواد

چون بسیار می بخش سچہ اورا

باز چو آید ہوشش و حال بسند

سچہ اورا گرفت و کرد زین

سچہ کو چاک ز شیر ماد و پستان

ہاشن نکوبنی نخست وز نکوشی جان

از سرار روی مہشت تا بن آمان

سچہ زندان شکست و ماد و قربان

ہمیشہ شبان و نیر و ماد و چران

خوش آرد نالدار و دل سوزان

<p> زیر زیر همچنان زانده جوشن جوشد لیکن عنسم بخوشد چندان کفک برارد رخشم وزانده چندان تا شود تیره کیش و کرد در خندان آتش کند استوار مرد و بهمان کونیه یا قوت سسج کبر و چندان چند از او غسل چون بکین چندان بوی باو داد و مشک و عنبر بمیان تا بکه نوبهار و نیمه شبان چشمه حورشید را به منی تابان کوهر سسج است و کف روی آن </p>	<p> گاه بر زیر کرد و در عنسم و کم با از آتش کجا بخوابی با بود باز کردار اشتیری بودست مرد و حوس کفکهاش مان کپرد آخر کار ام یسرد و بچمد سیر چون بشیند تمام صافی کرد چند از او سسج چون عفت سسج در شیر سوئی گمان کنی کل سسج هم عنسم اندر همی گذارد چون آنکه اگر نیم شب درش سسج در به بلور اندران به پستی کوپ </p>
---	---

زفت شود راه مرد و دست
 و آنکه بشادی یکی قدح بخورد زو
 اندوه سپاله را بمحطه بر باید
 یا می چوین که سال جزوه بود چند
 مجلس باید ساختن ملکانه
 عفت مزدوس کتیرم نبره
 جامه زرین و فرشتهای نو این
 ربط عیس و لونهای بواو
 یکصف میران چینی نشسته
 خسروزی بخت پرشکاه نشسته
 ترک هزاران پای شش صف اندر

برچیدر درو شود شش کلین
 ریج نه پسند از ان فرار از ان
 شادی یوزارزی سپار و عیان
 جام مکرو دند از سحر خلاقان
 از کل و از یاسمین و جنس بی الوان
 ساحه کاری کلمه لیس ساز و جوان
 شکره ریاضین و لجهای مندان
 خنک و دوف پرده پای حاکم جانان
 یکصف پرنه میرصالح و هفتان
 شاه ملوک جهان اخیران
 بر یک بسین و دو هفتاد و پنجاه

<p>روشن می سرخ و جعد زین بچه خاتون ترک و بچه خانان شاه جهان شادمان و خرم و قامت چون سرو و زلفها چون بیا دکنده روی شمشیر جستان گوید بر یک چو می مگردشادان آن همه آزادگان و منظر این زنده بود او و روشنائی کیهان زیر نباشد اگر کنگونی نیست طاعت او کرده واجب آیت وین ملک از قباب کوهر ساسان</p>	<p>بیرکت بر سر سبک خورده نهاد باد و هوسدوتی بدیع ز خوبان چونکه بگردد سپید چند بتاد از کف ترکی سیاه چشم و کاین زان می خوشش بوی ساغری ستان خود خورد نوش و او یاشن هم شادی بوجعفر احمد بن محمد آن ملک عدل و آفتاب زمان آنکه نبود از زراد آدم چون او حجت کما خدای سایه است خلق ز خاک و آب و آتش و باد</p>
---	---

<p> در به دو یافت پاک تیره کرد و قضیه همه مناسبت او کو در تو حکم در اجکت جوی انکه بد و بت کبری حکمت کوئی و زوشیه و سوی شرح کرانی که کبشاید زبان بعد و حکمت مرد ادب را خود فراید و حکمت و در تو بخوابی فرشته که به پی خوب که کن بان لطافت آن پاکی اخلاق او پاک است ز او در سخن او بگوشت آید یک </p>	<p> در به دو یافت پاک تیره در تو دست پیری همه لوقت و جوان میرت او گیر خوب و مذمب و در اینک بفرط و همه فلاحن بویان شایه اینک ابو خلیف و سفیان کوشش کن اینک بعد و حکمت مرد خود را ادب فراید و ایمان اینک او است آشکارا ضو با که به پی بر اینک کفتم بر بان بانیت نیک و با مکارم حسان سعد شود مر از نحوست کبریا </p>
--	--

بجزم بکونی که زنده گشت یسار	ورش لبدر زدن سینه پسته
بباز نرسند چو او سوارین	سام سواری که تا ستاره بناید
گرمش به پسته میان بنغز و نشان	باز بر وز بر دو کین و چمنست
ورچه بود مست شیر و شکر غز	نار نماید زنده پس بد انگاه
کرد چون شمشیرش سوزان	دشمن اگر از دست پیش نشان
توشه شمشیر او شود بگردگان	و بر بند آید شش ستاره بهرم
ابر بهاری چو او نبار در باران	باز بد آنکه که می بدست کعبه
او همه دیباخت و زر بانان	ابر بهاری خراب تیره نبارد
خوار نماید حدیث قصه طوفان	باد و کف او ریس عطا که بخشد
زخ که رشید صبح و صامت ازین	لاجرم از جود و ز سخاوت است
باز بسیار باز کرد در حلمان	شاعر بی و رود غیر و تهنی است

مرد پورا از او خوشتر و بر
 باز بسنگام عدل و داد بر خلق
 دار پاید ضعیف همچو قوی زار
 بعثت او گستریده بر همه کس
 بسته کرد و زار او پاید رحمت
 پوشش نپذیرد و کنا و بخش
 کرده بسنگام علم کوه تن او
 آن ملک نبرد خسر و پرویز
 عمر و بن بست زنده گشته بدو بان
 رستم را نام اگر چه سخت بزرگ
 و رچه کوشی بجهت خویش و کونی

مرد سخن را از او طبعه و دیوان
 نیت بکستی چو پوی نیک مکن
 جور نه پس نبرد او و نه عدوان
 تا که کس از نعمتش نه منی عریان
 تشبیه است از او پاید در مان
 حرم زار بعضو کوشد و غم آن
 کوه شایسته کس نه چیده بسنگام
 دولت او زود دشمنان هوی لای
 باشم خویش این زمانه ایشان
 زنده بدو بیت نام رستم دستان
 و رچه کنی فهم خویش بر سو بان

گفت ندانی میرش خویش ساز
 ایک مدح چنانکه طاعت بود
 مدح عبه شیخ کرانه پدید است
 نیت شکسته که رودی کین جان
 گزیده مرا بوسه دلاور کردی
 زهره کجا بود می مدح امیر
 مدح رسواست و عذر من بسیار
 عذر زبانی ضعیف و نالوانی و پر
 دولت میرم همیشه با دربار
 طلعت تابنده از طاعت خویش

انکه بگوئی حسنا کنه باید شون
 لفظ همه خوب و هم معنی است
 مدحت او را کرانه فی و نه پایان
 خیزد شود پس روان و ماند حیران
 انکه دستور بر گزیده مکلان
 گزینی او آفرید کیستی بزبان
 تابشنامه سخت میر سخندان
 گویند خویش از این سبب و ممان
 دولت اعدای او همیشه بقصان
 نعمت پاننده از خود می و سندان

در نصیحت و موعظه گوید

مذکور

<p>مان جانم نواله این سفید برین لب ترکن آب که طلق است درین با کام خشک و با جگر شسته در کز کافور و جوی کل چکه در دوش شاخا</p>	<p>زین بی نمک یا نیله بکشت در کاش دست از کباب اگر که ز سیرت تو نمان آید و که در سر اسیر این سبزه کلستان زین که آب بر جگر ز ناف آید</p>
---	---

وله ایضا

<p>سر کون مانده است جانم زان دلفریز تا بنا گوش ندیم چه ندیم بارو از دهاش خیره مانده مگر چون کوه سخن روز کار از چشم بدارد که دراکه</p>	<p>لاله کون شسته است چشم ز این لاله کون تا ز خورشید ندیم چه ندیم سر کون از میانش خیره مانده مگر چون کوه سخن کرد خسارش بخط جادو و عجم فون</p>
--	---

وله ایضا

<p>ای بند و بلا دیده و از بند خسته</p>	<p>مردانه شده آمد بر شهر خسته</p>
--	-----------------------------------

ببین و طرب کن بی طرب و معشوق	کز بستن بویست عدد زار بسته
از دست عدد است چنان چه آسنا	کز دست رود بار کز نه سوسی
مات از بستن خوشیدت ز سر و کما	بزدان حجبسان داد با باز بسته
خود کردی شیری و دلیری بختی	خز تو بجان نیست کس آنجا بسته
نمشاد و شادی تا تو نکشای	کز بستن نو بود در شادی بسته
زانش قوی شیر مگردون بهرگاه	از خود بمن خوشی رسول بسته
اکس که بجز هست سنگت دل تو شای	از کز روشش زود شود پشت بسته
آب و پینخت و آب و پس نسیم	خصمان سواداره و ضدان چه بسته

در مدح امیر ابو نصر محمد ساسا گوید

ای نینه تو گوی دل دشمن انکل	ختم تور و بسیت حسام تو بکل
باخوی تو نه مشک بکار دهنه عایم	بارای تو نه شمع بکار دهنه مشعل

شیرین حدیث شامی شیرین مایه	یکو خصان نیری می گویند
بر کارهای شکر بغافل بهی	بر کارهای حسرت زانی تغافلند
از بجز آنکه یکدله بخشی مر عطا	گویم همه میوه و ششای می گویند
حوشنوداران شدند همه مردمان تو	از دست تو همیشه درم را بود و کله
از درد و زنج راه نبرد آتشین	چون کردیم رسیدوشن از زاریه
تا لاجرم چنان شد مزار روی تو	کز هم می نماند و نسبت نشند

اول نصیحت

ای جان بدسگالان حشبت که اگر کرده	و می طبع ننگی جوانان ساز باز کرده
شده روز چفته عید مبارک آمد	اندر کشاده بابی برین دست کرده
در بارنج با دار تو سر زدیم	درامی عیش با دست پسته با کرده
ازه بقیه سیاه زهی هستی جانیا زار	از خواست بختش دل سپیاز کرده

چون بخوری کسیر باد طراحو	از شکتاب داری کل طراز کرده
که شعرت آید چون بخورم بشاد	شعر در خوانم سر و اناز کرده

در مدح سلطان بو منصور سامانی

فغان مریخ زان لطف تابد آسینا	که گاه پرد و تلاست و گاه بحرما
پوفات ثنات کوشت و آسینا	چو جان بر مناست کینه دار و سیاه
بدور شد شکن و تاب و تیرگی ز جانا	اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز کناه
گاه فشش از سیر ساده باشد جا	بجای خفتش از شکست بود شاه
که بر غنچه کند برده و همیشه زرد	که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه
هزار تو به صد پال را بداده سیاه	هزار را به صد پال را بر داز راه
جز در بن سیاهی روز دشمن	نشان بدید و تالی پشت حاشه
چراغ که گویان شیر ابو منصور	که شیر باز را دست و شهر بار پناه

زیرمای و برورستمای عالی را

اگر سعادت جوی بحر خاشاک

مواقفا را از چاه برشیده تخت

اگر کبوه رسد باد خشم او یکبار

بساعت اندرمانت گناه کرد و

خدای کوی که بجز زایش برشت

ز بهر آمدن کان دست او همیشه جا

نیاز بگذرد سنج که میر کرد و گذر

ایاز کف تو کار ولی همیشه تو

نه با سپاه تو دارد در یک هیچ حصا

بدین ساز خر کا بیان سخت کمان

بیا کشتن و نه از فرانی سخن

و اگر سلامت خوابی بحر بوش منحواه

مخالفان را تحت فلک زده بجا

و اگر بگاه رسد باد محبت او گزاه

بساعت اندرمانت گناه کرد و

که شغل ایشان دارد همی سگناه

ز بهر نامدگان چشم او همیشه جا

غدا بنگرد آنجا که شاه کرد نگاه

و یاز شع تو کار عدو همیشه تاه

نه با سنان تو کرد تو را هیچ سپاه

شکست نیست که بر آسمان ز خرگاه

دل ولی بجان و تاه راست گنسنند	بیر راست روان عدو گنسنند و تاه
در آن زمین که بی روز نرم گشته	پنک و شیر نخون اندرون گنسنند شنا
نه است ز راز دل تو چرخ بند	ز راز چرخ برین است ای تو آگاه
نیازند پیای گنسنند قصد تو	تو پیای گنشان بساعت از راه
گر ایام تو روزی در گشت زبان	زمانه دارد دست بدی از او گناه
تو یاور می همه کس و یاور تو خدا	تو مونس همه کس را مونس تو اله
نیامد دست و اقبال را تو ز پی تیغ	عروس دانش و فرزندک را تو شاهی
همیشه تا بود شمار ماه ز سال	همیشه تا بود اند حساب روز ماه

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

بار خدایا بی عذاب کشید	انده و میتا رگونه کونه بدید
از قبل مردمان زان قبل خویشت	شادی نهر خستی و غم مجزید

تازند ملق اگرند ز ایراک
 تا تو بزی بر گزانت گزند مباد
 پنج کشد ملق بحال تو مارا
 با بھر سخی بنجایه غنم و تیمار
 از شدن جان خویش ترس گزوی
 پنج ترسید از زار شدن خویش
 تا زسد خم بر پشت مملکت اندر
 شاهان خوانند حاکم از پی خویش
 ز آنکه بر شسی بر دم با سپه و گنج
 ما بسلامت بجای خویش ما ندیم
 و شسی و ببرد می چیست ببرد

نمود بگزیدی گزند لب بگزید
 گزینی مردم گزند خویش گزید
 پنج کشیدی و ما لها بخشد
 پرده جان عنکبوت زار دید
 از شدن جان پدربرسید
 روز و شب از دولت پدربرسید
 پیش کسان و محسان هر حمید
 تو ز پی حلق خویش را بخشد
 تا آنکه بے پنج و سنگ بگذید
 تو بسعادت بجای خویش رسید
 مردی کردی مردمی در زید

چو ش بلفبشده در زمان شنبه	خلقت سپار که اندک بگریز
پوش میسدن صواب بود برید	تا نشستن صواب بود نشسته
باز نه لیک باز دار پرید	شیر نه لیک شیر دار بسته
پنج صفی زین عظمی تر برید	صف سوزان بسی دیدی لیکن
اکنون اندر جهان چمید	بردی بجهان چمیده برید
زانکه زمانی امیدار او برید	ایزدانا امیدات و فاکرد
تو بخردی فنسردن از آنکه خرید	کس خریدت پس از آنکه خریده است
کز پی ملک پدر بسی چمید	ملک خری جاودان بعنست برید تو
پس نیابت بعز خویش گزید	تیر برای تو خواهد از همه کیستی
سزا منم که یافش برید	تو نه سزای شایا منم
بل بستم در میان و رنج عزید	بل بستم بن فدای مردم کردی

خوردی سپار غم نهد خوراکون
 بنشین با جور و حشر و بکن غم
 شاد ز بی بر مراد بنشینش
 تا تو بختی شمال و ارز بد خواه
 از دل بد خواه تو و ما بر آمد
 چشم بد اندیش تو چو ما ز کفیده است
 اگر کفیندی دست با و چه عجز
 ای عدوی شمشیر را بن رود
 صید ندیدی اگر چه دام نهاد
 بار خدایا خدایا کانا شاما
 اکنون دهند مودمان کت خوشرو

تو ز سرای غمی سرای پیه
 بکه میان حسن زار دیو رسید
 ز آنکه بسی هم زاد دل غمشید
 بر دل بد خواه چون موم درید
 باز تو چون لاله در بحب آردید
 تو چو گل کا مکار نوش کفید
 کا آمدن او شنیدی و نکفید
 همچو در آتش فکنده مار طعید
 سود نکردی اگر چه دید و دید
 با تو بدی کرد مردمی که بدید
 جان جان همه حبان از زید

خلق سرا سر بودی تو که دیدند
 شیران با ناخ غذا نجیبند
 یوسف روی و پو یوسف چاک
 جان تن دوستان باز پرود
 قتل عثمان بر شسی از دل مردم
 مردم چون خریدند تو باران
 چون بر شسی همه شدند خمار
 دشمن ناشاد و جاودان تو این
 که لب جام و کهی لبان تباست

چون تو بداد ارسمان کردید
 جز تو که با ناخ غذا نجیبند
 جاه شیدی و بارگاه رسید
 چشم و دل دشمنان رنج خلید
 قتل غماز روی خوب کلید
 تازه تو چون بکل سعادت خرید
 ز آمدن تو همه شدند پند
 تا شنودی از این خزان نوید
 تا لب جام و لب بان بزید

در مدح سلطان ابرو بصرین محمد پای کوه

مذنی در بحر ایست مرزان زار کرد
 و کز زارم نمودانی بدغ حجر کرد

اگر کرد چو پین عشق اندر فرو ما
 همیچ دل و چشمی در دهن و جان
 از این چون ز رشده رویم که تو سیم زین
 تو مایه سرورانی تو سروی ماه رمان
 بهران بجم کردی شکست دیده بر جان
 مرا خساره زین کج رفت کار بجران
 شده کسار کافوری آب و دست
 رنده هستی در خانه سرد چو پین جان
 پایا بنا کردی پس خوشتر با یک بستان
 چو بر توبرف بار بار بر تن باد باران
 رزق جامش خوشتر لونی بر فردا

رخون خاتمان خردون بی بی پیمان
 بسوزانی ورنجانی و کریان و چکان
 از آن چون بعل شد شکم که مردارید و زندان
 که ماه سرو بالانی و سرو ماه پیشان
 بروشن روی و زمین شب تاریک دان
 که سیمین که دامون ادم معرستان
 در آب از بندی ماه است با بستان
 فسان سوزش ز سیم که رفته با دست
 بستان اندر آمد با زبان غیبان
 که باران رنستان را چو باد هیت باران
 چو بر بالادان عاشق سوزانی و لرزان